



نخود، نخود



# بُزِی و بُزِک

هوا سرد بود. باران می‌بارید. سَقَفِ خانه‌ی بزِی، سوراخ شده بود.  
قطره‌های باران، از سوراخ سَقَفِ پایین می‌ریخت.  
بزِی روی بامِ خانه رفت تا آن را دَرُست کند.  
بزِک فکر کرد: «من هم می‌توانم به مادرم کمک کنم!»  
بعد، دُور و بَرش را نگاه کرد. یک دیگچه پیدا کرد.  
آن را زیر قطره‌های باران گذاشت تا کَفِ خانه، خیس نشود.  
بزِی آمد. دیگچه را دید. خوش حال شد و گفت: «کوچولوی من،  
عزیزم! چه کار بزرگی کردی!»  
بزِک خندید و گفت: «نخود، نخود، هر کی به اندازه‌ی خود.»